گفت‌وگوی «جوان» با تنها یادگار بانوی شهیده‌ای که به تازگی پیکرش تفحص شده است

غروب‌ها روی تخته سنگ به انتظار آمدن مادر می‌نشستم

کشور محمودی دختر شهیده فاطمه اسدی

■ فاطمه ملکی

دختر شهیده «فاطمه اسدی» می‌گوید: «من از کودکی وقتی می‌دیدم که بچه‌ها کنار مادران‌شان هستند، خیلی احساس دلتنگی می‌کردم. سه، چهار ساله بودم که روی تخته سنگی می‌رفتم و به جاده خاکی چشم می‌دوختم تا مادرم برگردد. بالاخره مادرم بعد از ۳۷ سال آمد. آن هم با چند تکه استخوان و دست‌های بسته.» شهیده فاطمه اسدی همان بانوی کردستانی است که پیکرش به عنوان اولین زن شهید مفقود کشور تفحص شد. فاطمه برای آزادی همسرش از زندان ضدانقلاب راهی مقر آنها شده بود که ضدانقلاب نه تنها همسرش را آزاد نکردند بلکه او را نیز دستگیر کرده و مدتی بعد به شهادت رساندند. در آن هنگام دختر سه ساله شهید همراه برادر نوزادش در خانه تنها بودند. نوزاد از گرسنگی فوت می‌کند و «کشور محمودی» دختر سه ساله با سختی بزرگ می‌شود. پدر بعدها آزاد می‌شود اما مدتی قبل از اینکه پیکر همسرش تفحص شود، او نیز از بیماری کرونا فوت می‌کند. حالا که پیکر فاطمه برگشته است، با کشور محمودی دخترش که اکنون خودش مادر شده است گفت‌وگویی انجام دادیم.

مادرتان هنگام شهادت چند ساله بودند؟ کمی از ایشان و پدرتان بگویید.

مادرم متولد سال ۱۳۳۹ در روستای ماموخ علیا از توابع حسین‌آباد کردستان است که در ۲۰ سالگی با پدرم ازدواج می‌کند. ایشان موقع شهادت فقط ۲۴، ۲۵ سال داشت. پدر و مادرم زندگی‌شان را در روستای باقرآباد شروع کردند. من هم متولد سال ۶۱ هستم. پدرم مقنی بود و گاهی برای کار به تهران می‌رفت. درآمد خوبی داشت و توانسته بود در روستا زندگی خوبی را برای ما تأمین کند. وقتی مادرم برادرم را باردار بود، پدرم به اسارت دموکرات درآمد و چند ماه بعد از اسارت پدرم، برادرم بهاءالدین به دنیا آمد. بعدها بابا آزاد شد اما مادرم که برای نجات او به مقر ضدانقلاب رفته بود، هرگز به خانه برنگشت.

علت دستگیری پدرتان توسط دموکرات‌ها چه بود؟ خودش در این مورد چه می‌گفت؟

پدرم می‌گفت: «سپاه حسین‌آباد مشکل آب داشت و از سپاه به روستای باقرآباد آمدند و گفتند آقای محمودی را می‌خواهیم تا برای‌مان چاهی حفر کند. من هم رفتم و برای سپاه حسین‌آباد چاه حفر کردم. دو روز بعد گروهک دموکرات بدون اینکه دلیل منطقی داشته باشند، من را گرفتند و بردند.» پدرم دو سال منتظر بود تا او را آزاد کنند. او بعد از آزادی تعریف می‌کرد که گرسنگی و تشنگی و شکنجه زیادی در طول این دو سال اسارت کشیدیم. در طول روز آنها به ما یک ذره نان می‌دادند. در فصل بهار هم طی نیم‌ساعتی که برای هواخوری بیرون از زندان می‌رفتیم، با خوردن گیاهان و علف‌های کوهی خودروشکم‌مان را سیر می‌کردیم. در دوره اسارت زندانی‌های دیگر را جلوی چشم ما می‌کشتند. ضدانقلاب به قدری قسی‌القلب بودند که گوش پاسدارها و انقلابیون را می‌بریدند و در یک سینی می‌گذاشتند. آنها گوش بریده شده را به نخ می‌چیدند و با خنده می‌گفتند از گوش پاسدارها تسبیح درست کردیم. بعضی وقت‌ها حدود ۱۰ نفر از زندانی‌ها را صدا می‌زدند و می‌گفتند بیایید بیرون کارتان داریم و دیگر هیچ وقت آنها به زندان برنمی‌گشتند.

چطور شد که مادر به اسارت ضدانقلاب درآمد؟ از آن زمان چیزی به خاطرتان هست؟

زمان اسارت پدرم من سه ساله بودم. خاطرات مثل یک هاله در ذهنم است. من از مادرم فقط این خاطره را به یاد دارم که من را روی کولش می‌گذاشت و به کارها می‌رسید. چون من از کودکی از ارتفاع می‌ترسیدم، لحظه‌ای که مادرم مرا بلند می‌کرد را الان هم به خاطر دارم. اما دیگران خاطرات زیادی از مادرم برایم تعریف می‌کنند و می‌گویند او زنی بسیار شجاع و زرنگ و باغیرت بود. بعد از اسارت پدرم، روزگار خیلی سخت می‌گذشت. مادرم به تنهایی مسئولیت زندگی را به دوش می‌کشید؛ مادرم دست تنها بود و اقوام و آشنایان هم از ترس اشرار جرئت رسیدگی به ما را نداشتند. پدربزرگم حدود ۸۰ ساله بود و توان کار نداشت؛ چون عمه و عمو نداشتم، او با ما زندگی می‌کرد. زمانی که بار اول مادرم برای آزادی پدرم به مقر ضدانقلاب رفت، آنها به مادرم گفته بودند اگر ۲۰۰ هزار تومان بیاوری، شوهرت را آزاد می‌کنیم. مادرم هر چه داشتیم را می‌فروشد و حتی پول قرض می‌گیرد تا این مبلغ را که در دهه ۶۰ مبلغ قابل توجهی بود، جور کند. او بعد از مدتی دوباره به مقر ضدانقلاب می‌رود. ضدانقلاب پول را از مادرم می‌گیرند اما نه تنها پدرم را آزاد نمی‌کنند بلکه مادرم را هم زندانی کرده و بعد از یک ماه شکنجه حکم مرگ او را صادر می‌کنند. ضدانقلاب مادرم را به همراه یک بسیجی به بالای کوه می‌برند و بعد به آنها می‌گویند قبر خودتان را بکَنید. آنها گودالی می‌کَنند. بعد به پاهای مادرم تیراندازی می‌کنند. او از عصر تا شب فریاد می‌زند و به دلیل خونریزی زیاد به شهادت می‌رسد. بعد از این ماجرا اهالی روستا که مادرم را نمی‌شناختند او را در همان چاله‌ای که کنده بودند با لباس خودش دفن می‌کنند. به گفته گروه تفحص، حتی ضدانقلاب دست‌های مادرم را با طناب پلاستیکی بسته بودند و برای دفن او هم هیچ حدود شرعی رعایت نشده بود.

بعد از رفتن مادر به مقر ضدانقلاب چه اتفاقی برای شما افتاد؟

من و برادرم بهاءالدین که حدود شش ماهه و شیرخوار بود، با پدربزرگ پیرم در خانه تنها بودیم. ضدانقلاب اهالی روستا را تهدید کرده بود که کسی حق ندارد به خانواده «کاک شاه‌محمد» آب و غذا بدهد. حتی کسی به برادرم شیر نداد تا اینکه او در گهواره جان باخت. بعد از مرگ برادر شیرخواره‌ام من با پدربزرگم زندگی می‌کردم و کسی نمی‌آمد به ما کمک کند. گاهی وقت‌ها اگر کسی دلش می‌سوخت برای‌مان کمی غذا می‌آورد اما از نوازش و حتی استحمام و نظافت خبری نبود. اطرافیان تعریف می‌کنند که پدربزرگم من را کول می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌برد تا اینکه او هم بعد از شهادت مادرم و اسارت پدرم از شدت ناراحتی سکته کرد. پدربزرگم بیمار بود و کسی نبود که از من و پدربزرگم مراقبت کند.

> خیلی از آشنایان از شجاعت مادرم تعریف می‌کردند و می‌گفتند به مادرت افتخار کن. او زنی زرنگ و نجیب و نترس بود و همین شجاعت باعث شد که یک‌تنه برای آزادی پدرم اقدام کند و به دل دشمن برود

شما یک طفل سه، چهار ساله بودید و نیاز شدیدی به یک حامی داشتید اما کسی از شما مراقبت نمی‌کرد و این را هم نمی‌توانستید درک کنید که مادرتان شهید شده است. اگر می‌شود کمی از انتظار آمدن مادر و پدر برای‌مان بگویید.

من از کودکی یادم است که زن‌های روستا عصرها در کوچه جمع می‌شدند. من می‌دیدم کودکان کنار مادران‌شان هستند. از بی‌کسی خیلی دلتنگی می‌کردم. من در همان سه، چهار سالگی روی تخته سنگی می‌رفتم و به جاده خاکی چشم می‌دوختم تا مادرم برگردد یا پدرم بیاید. این صحنه‌ها تراژدی وحشتناکی برای یک کودک در سن و سال من است. زن‌های روستا با دیدن این احوال به من می‌گفتند فاطمه برمی‌گردد نگران نباش. من این صحنه‌ها را خوب به خاطر دارم.

روزی که پدر از دست دموکرات آزاد شدند را به خاطر دارید؟

زمانی که پدرم از اسارت دموکرات آزاد شد، من پنج ساله بودم. این را خوب یادم است که پدرم وقتی به خانه آمد، خانه خالی از وسایل بود و من هم دختری با لباس‌های مندرس و ژولیده بودم. دست‌های من را گرفته بود. مردم روستا جریان رفتن مادر و جان باختن برادرم و سکته پدربزرگم را برای او تعریف می‌کردند و پدرم به سر و صورتش می‌زد. پدرم وقتی در زندان ضدانقلاب بود از چیزی خبر نداشت و بعد از آمدن به روستا متوجه شهادت مادرم و جان‌باختن برادرم در گهواره شد. آن‌هم مادری که نه مزاری داشتیم از او و نه خبر دقیقی.

بعد از آمدن پدر چه اتفاقی افتاد؟ کجا زندگی می‌کردید؟

پدرم بعد از بازگشت تصمیم گرفت روستای‌مان را ترک کنیم. چون از آنجا بی‌محبتی دیده بود. می‌گفت مردم روستا نباید می‌گذاشتند که همسرم آواره شود و بچه‌ام بمیرد. اهالی روستا هم از قوم و خویشان بودند. از اقوام دل کند و به سنندج رفتیم. پدرم باید سر کار می‌رفت و من نیز احتیاج به مراقبت داشتم. به همین خاطر تصمیم گرفت ازدواج کند. یادم است پدرم به خواستگاری دختر یک خادم مسجد رفت و به خادم مسجد گفت تمام حاصل زندگی سوخته من، این دخترم است اگر دخترتان می‌تواند از دخترم نگهداری کند، من حاضرم با او ازدواج کنم. بالاخره پدرم با نامادری‌ام که زنی بسیار مهربان بود، ازدواج کرد. پدرم در نگهبانی بیمارستان بعثت سنندج کار می‌کرد.

> از کودکی وقتی می‌دیدم که بچه‌ها کنار مادران‌شان هستند، خیلی احساس دلتنگی می‌کردم. سه، چهار ساله بودم که روی تخته سنگی می‌رفتم و به جاده خاکی چشم می‌دوختم تا مادرم برگردد یا پدرم بیاید. بالاخره مادرم بعد از ۳۷ سال آمد. آن هم با چند تکه استخوان و دست‌های بسته

بعدها برای پیدا کردن مادر کجاها رفتید و چه کردید؟

پدرم دو بار من را به روستای نزدیک چهل‌چشمه دیواندره برد. اهالی روستا از شکنجه مادرم توسط ضدانقلاب برای‌مان می‌گفتند. آنها از نزدیک شاهد شهادت مادرم بودم اما از ترس ضدانقلاب نمی‌توانستند درباره این جنایت در رسانه‌ها حرفی بزنند. ما به سازمان‌های مختلفی رفتیم اما معلوم نبود مادرم کجا دفن شده است. تا اینکه از سال گذشته کمیته تفحص و جست‌وجوی مفقودین کار را شروع کردند. پدرم خیلی خوشحال بود از اینکه بالاخره یک نشانی از مادرم پیدا می‌کنیم. اما در آستانه پیدا شدن پیکر مادرم، پدرم که در بیمارستان مشغول کار بود، به بیماری کرونا مبتلا شد و درگذشت. در واقع در چهلمین روز درگذشت پدرم، پیکر مادرم تشییع شد.

پدر و اطرافیان درباره روحیات مادر برای‌تان چه می‌گفتند؟

پدرم همیشه از شجاعت مادرم می‌گفت. در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی که گروهک‌ها داخل روستاها می‌آمدند، شب‌ها صداهایی از حضور آنها شنیده می‌شد و پدرم از این جریان نگران بود اما مادرم به او می‌گفت از چیزی نترس، من که نمردم، اگر به خانه‌مان بیایند یا می‌کشند یا می‌کشیم. خیلی از آشنایان از شجاعت مادرم تعریف می‌کردند و می‌گفتند به مادرت افتخار کن. او زنی زرنگ و نجیب و نترس بود و همین شجاعت باعث شد که یک‌تنه برای آزادی پدرم اقدام کند و به دل دشمن برود. البته مادرم امید داشت که آنها پدرم را آزاد می‌کنند و در حالی که ضدانقلاب از نامردترین و پست‌ترین مردمان و داعشی‌های آن دوران بودند که مادر بی‌پناهم را بالای کوه بردند و با دست‌های بسته به شهادت رساندند.

گویا خود شما ازدواج کرده و الان مادر هستید؟

بله، من در ۱۸ سالگی ازدواج کردم. اکنون چهار فرزند دارم. دختر بزرگم نیز در ۱۸ سالگی ازدواج کرد. من خیلی وقت‌ها حضور مادرم را در کنارم احساس می‌کنم. به خصوص از وقتی که خواب او را دیدم. چون یک بار خیلی بی‌تابی می‌کردم و دلتنگ بودم که مادر ندارم؛ با خود می‌گفتم کاش مادرم دنبال پدرم نمی‌رفت و کاش شهید نمی‌شد. بعد از این بی‌تابی مادرم به خوابم آمد و گفت من که نمرده‌ام؛ من زنده‌ام هر جای می‌روی همراه تو هستم.

یادکرد

یادکردی از شهید غلامعلی پیچک که آذر ۱۳۶۰ آسمانی شد

«شاهین برآفتاب» نخبه رشته انرژی اتمی بود

■ زهرا محمدزاده

۲۰ آذر ۱۳۶۰ سردار غلامعلی پیچک در ارتفاعات برآفتاب (منطقه عملیاتی مطلع‌الفجر) به شهادت رسید. او که از دانشجوهای انقلابی بود، پس از پیروزی انقلاب و شروع دفاع مقدس، بیشتر در مناطق غرب و شمال‌غرب کشور فعالیت می‌کرد و کوه‌های کردستان را محل جهاد خود انتخاب کرده بود. شهید پیچک که اندکی پیش از شهادت مسئول عملیات غرب کشور بود، بارها تا آستانه شهادت رفت تا اینکه آذرماه ۱۳۶۰ در اولین روز از عملیات مطلع‌الفجر به شهادت رسید.

■ **سال ۳۸ تهران**

غلامعلی پیچک متولد سال ۳۸ در تهران بود. پدرش یک کارمند ساده بود و زندگی آرام و متوسطی داشتند. از آنجایی که غلامعلی بچه باهوشی بود و پدرش هم به تربیت او اهمیت زیادی می‌داد، در پنج سالگی به مدرسه رفت و در ۱۶ سالگی دیپلم گرفت. هوش غلامعلی او را در ورود به دانشگاه و انتخاب رشته سخت انرژی اتمی هم کمک کرد. حتی به او بورس تحصیل در خارج از کشور را هم دادند که قبول نکرد و ترجیح داد در داخل کشور ادامه تحصیل بدهد.

■ **کردستان آشوب‌زده**

شهید پیچک در همان دانشگاه فعالیت‌های انقلابی‌اش را شروع کرد. این حرکت آغازی بر چند سال فعالیت جهادی او بود که تا زمان شهادتش در سال ۶۰ بلاانقطاع ادامه یافت. با شروع غائله کردستان، شهید پیچک به این خطه رفت. در کردستان ماندگار شد و حتی پس از شروع جنگ نیز همچنان در آنجا ماند و مبارزه با ضدانقلاب و دشمن بعثی را توأمان انجام می‌داد. عملکرد قابل قبولی که غلامعلی در کردستان از خودش نشان داده بود، باعث شد علاوه بر دادن مسئولیت عملیات غرب کشور به او، آوازه شهرتش در سراسر منطقه بپیچد و دوست و دشمن به خوبی غلامعلی پیچک را بشناسند. این شهید در بسیاری از عملیات‌ها، خودش شناسایی‌ها را انجام می‌داد و با شروع عملیات نیز پیشاپیش رزمنده‌ها حرکت می‌کرد و به دل دشمن می‌زد.

> غلامعلی بچه باهوشی بود در پنج سالگی به مدرسه رفت و در ۱۶ سالگی دیپلم گرفت. هوش غلامعلی او را در ورود به دانشگاه و انتخاب رشته سخت انرژی اتمی هم کمک کرد. حتی به او بورس تحصیل در خارج از کشور را هم دادند که قبول نکرد

■ **شهادت در بازی‌دراز**

قله بازی‌دراز از قله‌های مهم منطقه غرب کشور بود که حداقل سه عملیات در آنجا انجام گرفت. بعد از انجام عملیات بازی‌دراز ۳، شهید پیچک از مسئولیت عملیات غرب کشور کنار کشید اما به عنوان یک رزمنده همچنان در جبهه‌ها ماند و عاقبت ظهر روز ۲۰ آذر ۱۳۶۰ در اولین روز عملیات مطلع الفجر در ارتفاعات برآفتاب به شهادت رسید.

در ادامه برشی از کتاب شاهین برآفتاب (زندگینامه شهید پیچک) را می‌آوریم. این خاطره مربوط به یک روز قبل از شهادت پیچک می‌شود: «بعد از ظهر روز نوزدهم آذر ۱۳۶۰، از روستای دیره آماده حمله که شدیم، دیدم پیچک اورکت کره‌ای من را پوشیده. به او گفتم چرا اورکت من را پوشیدی؟ گفت آخر، من اورکت ندارم. گفتم خب؛ نداشته باش. این که دلیل نمی‌شود اورکت من را بپوشی! گفت آخر هوا خیلی سرد است. گفتم برای من هم هوا سرد است. گفت تو امشب به یگان سوار زرهی مأمور شده‌ای، داخل نفربر زرهی که خیلی سرد نیست، ولی من همراه گردان باید روی قله‌ها بروم و آنجا سردتر است. گفتم این‌طوری اگر شهید بشوی، به جای من دفنت می‌کنند. چون بالای در جیب اورکت، من روی پارچه‌ای نام و نام خانوادگی‌ام را دوخته‌ام. گفت خب چه بهتر! ناشناس دفن می‌شوم. بعد گفت شفیعی جان؛ لطفاً سر اورکت با من جروبحث نکن. آنجا هوا خیلی سرد است و من هم امشب، چاره‌ای جز پوشیدن اورکت تو ندارم. حالا راضی باش که تنم باشد. گفتم قابلی ندارد. من که معمولاً او را «برادر پیچک» خطاب می‌کردم، آنجا زبانم جور دیگری چرخید و به او گفتم غلامعلی؛ این که تو نوک پیکان حمله را انتخاب کردی، من را ناراحت می‌کند. همه‌اش خیال می‌کنم که می‌خواهی شهید بشوی و دلم شور می‌زند. نگاهم کرد. لبخندی زد که هیچ وقت جذبه پرمهر آن لبخند را فراموش نمی‌کنم...»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۳۶۹

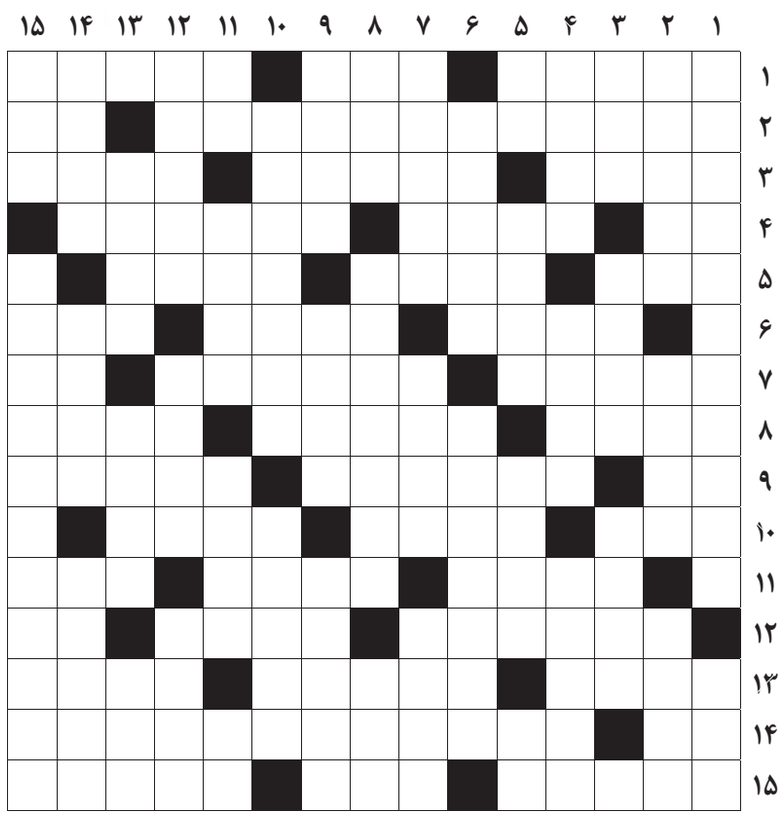

از راست به چپ

■ ۱- از آبزیان گیاه‌مانند- چین و شکن- آهو ■ ۲- اثر جاناتان سویفت- علامت مفعول ■ ۳- درازترین شب سال- نخ بافتنی- از طرح‌های شناخته شده فرش دستباف ایرانی ■ ۴- کنده‌کاری روی چوب- زنجبیل شامی- مخترع گرامافون ■ ۵- حدیث آل عبا- روشن- حرف سوم الفبای یونانی ■ ۶- تالار- گیاه سدر- سروش معروف است ■ ۷- گیاهی با خواص درمانی- شهری در خراسان رضوی- نوعی رنگ مو ■ ۸- بیمار- خط و زبان رایج اشکانی- سلطان‌آباد امروزی ■ ۹- علامت بیماری- نوعی عینک- کوه‌های بلند ■ ۱۰- فلز تمدن- نویسنده سه‌تفنگدار- روش و طریقه ■ ۱۱- شهری در قزوین- خرامان- سرمربی کشتی فرنگی ■ ۱۲- همدیگر را نفرین کردن- نوعی شیرینی- ضمیر اشاره ■ ۱۳- بینوا- کهنه و فرسوده- خجالتی ■ ۱۴- یادداشت- گاز آلاینده‌ای که از اگزوز خودروها پخش می‌شود ■ ۱۵- میل به غذا- خبر- هندبا

از بالا به پایین

■ ۱- لقب محمد بروجردی، از فرماندهان سپاه در سال‌های دفاع مقدس- قربانگاه حاجیان ■ ۲- اعمال انعکاسی- اموال غیر منقول- بازپرس قدیم ■ ۳- تخت پادشاهی- نوعی ظرفیت برای کارخانه‌ها- تیرانداز ■ ۴- مایع لعابدار- رشد دادن- چاپ روی پارچه ■ ۵- رمق آخر- کودن- سربها- بوی رطوبت ■ ۶- برابر- ضدعفونی کننده وسایل پزشکی ■ ۷- یکتا- چراگاه حیوانات- خفت و خواری ■ ۸- با آن شناخته می‌شویم- چشمه‌ای معروف و قدیمی در شیراز- رودست خوردن ■ ۹- صبر زرد- مشهور- دریاچه افریقا ■ ۱۰- هدیه خاطره‌انگیز- نوعی انگور ■ ۱۱- درخت انگور- توان- روال- راندن مزاحم ■ ۱۲- خالق مدح دیوانگی- سرباز نیروی دریایی- پارچه نازک ■ ۱۳- علامت اختصاری سازمان ملل- روحانی بودایی- الفبای تلگراف ■ ۱۴- شیشه آزمایشگاه- ورم- درخت انار ■ ۱۵- ته نشین مایعات- از سازمان‌های وابسته به وزارت دادگستری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۸			۲		۵			۱
۲		۱				۳		۸
				۹				۶
			۸	۵				
		۳				۹	۴	
	۹	۷						
			۹		۳	۱		
۱	۳				۴			
						۲	۵	

جدول کلمات متقاطع
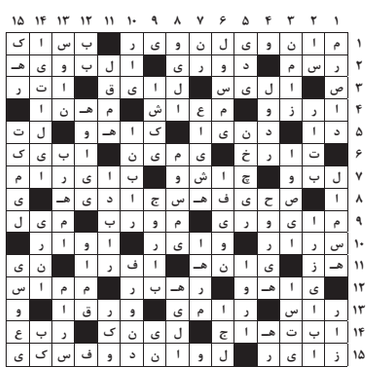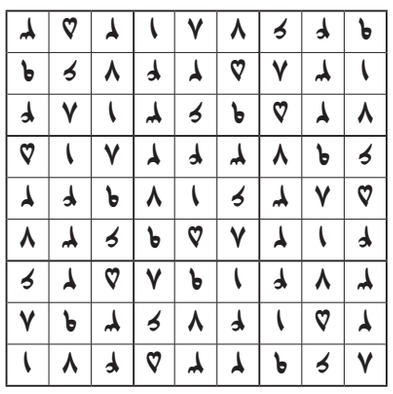
پاسخ جدول شماره ۶۳۶۸